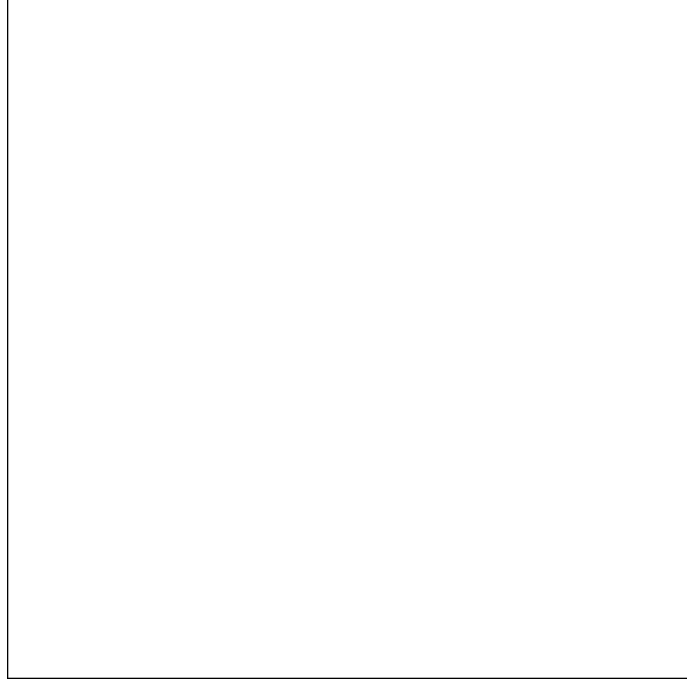


روزى كه من خانه را به قصه شهر
تيرى كردم



✎ Lesley Koyi, Ursula Nafula

✎ Brian Wambi

✉ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-
e Danesh Library)

|| 3

🗨️ درى



Global Storybooks

globalstorybooks.net

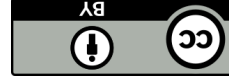
روزى كه من خانه را به قصه شهر تيرى

كردم

✎ Lesley Koyi, Ursula Nafula

✎ Brian Wambi

✉ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-
e Danesh Library)

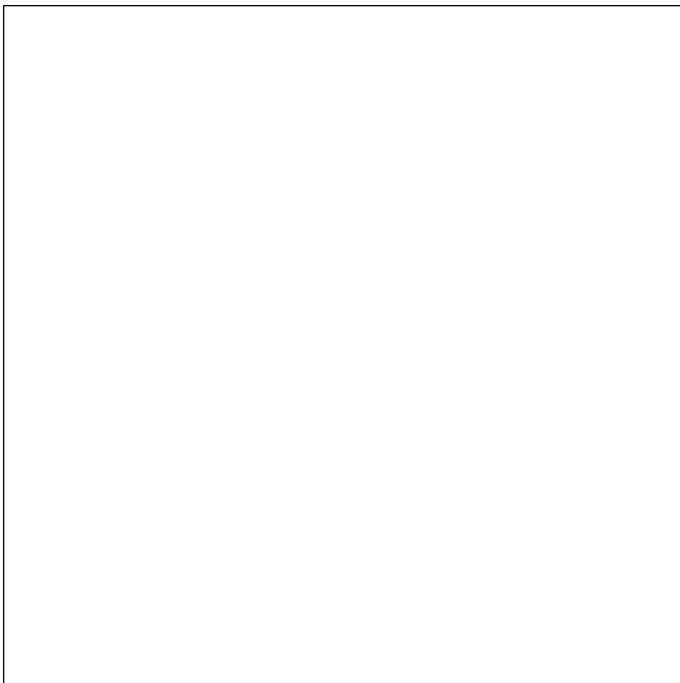


This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



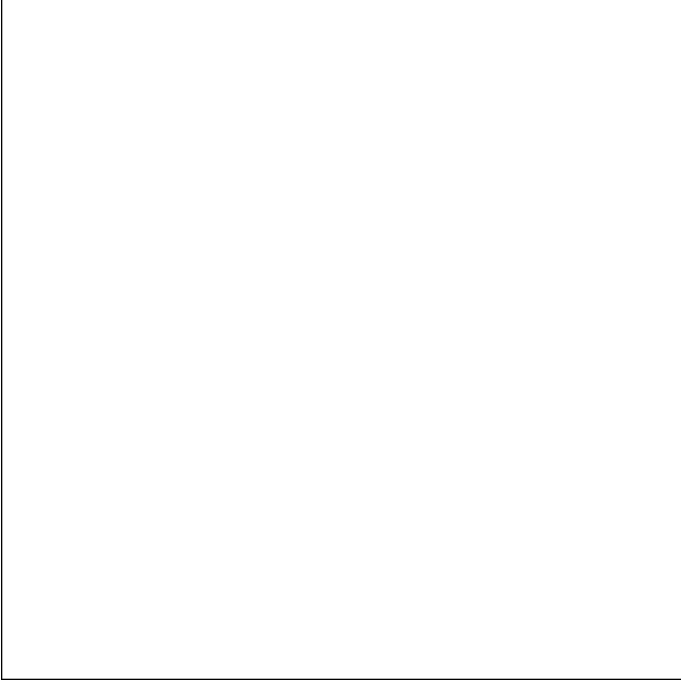


ایستگاه کوچک سرویس در روستای من پر از
مردم و سرویس‌های زیاد بود. حتی روی زمین
چیزهای زیادتری بود که باید بار زده می‌شد.
نگران‌های سرویس اسم مقصد سرویس‌ها را جار
می‌زدند.

میشد. می‌شود سوار شوید یا نه می‌دانید؟

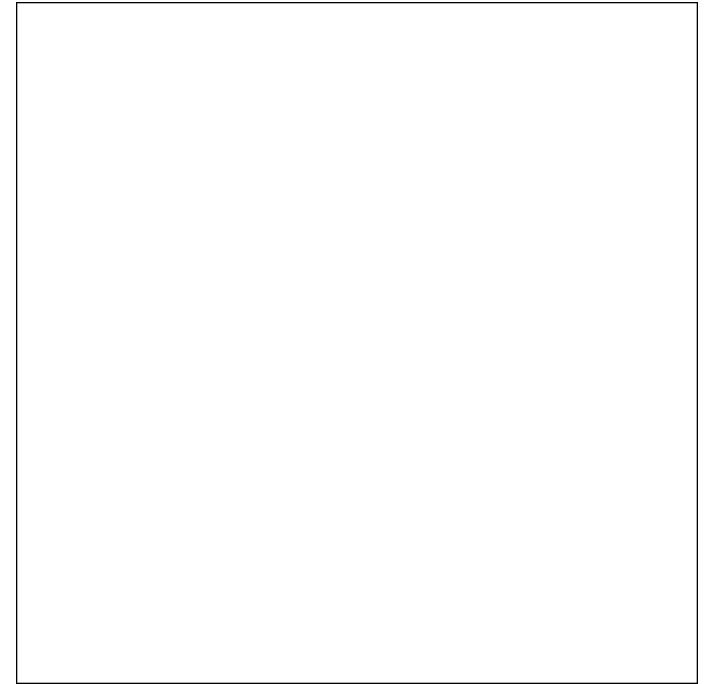
«شهرها را می‌بیند که می‌بیند»

من صدای نگاران سرویس را شنیدم که داد می‌زد،





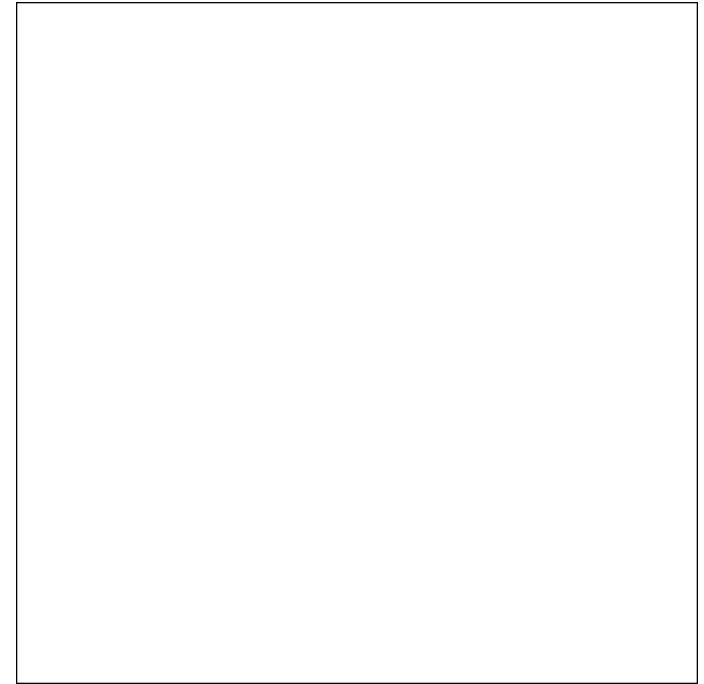
سرویس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم یکی دیگر را تپله می کردند تا سوار شوند. بعضی ها وسایل شان را زیر سرویس جا می دادند. دیگران وسایل شان را روی باربندهای داخل سرویس می گذاشتند.



سرویس برگشت به زودی پر شد. خیلی زود سرویس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهمترین چیز برای من، پیدا کردن خانه‌ی عمویم بود.

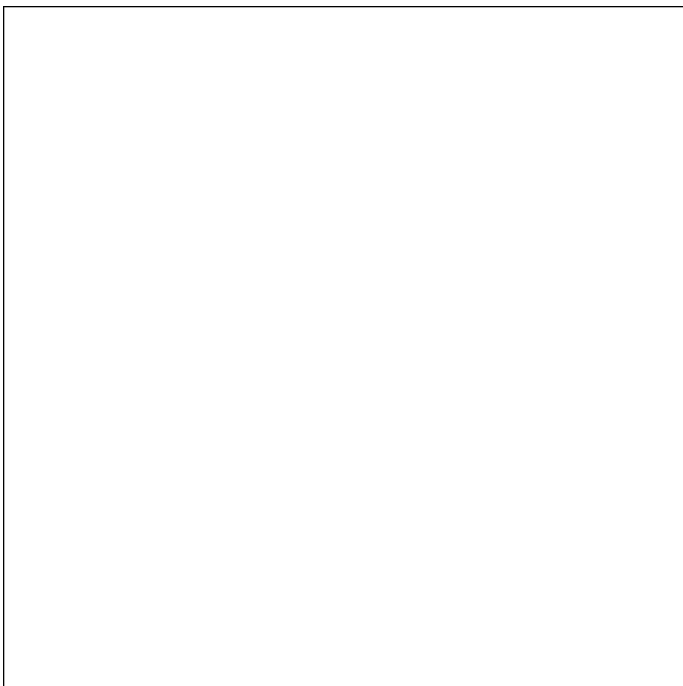


من به زور خودم را کنار یک پنجره جا دادم.
شخصی که کنار من نشسته بود یک خریطه
پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او چپک‌های
قدیمی و یک کرتی کهنه به تن داشت و دست‌پاچه
به نظر می‌رسید.

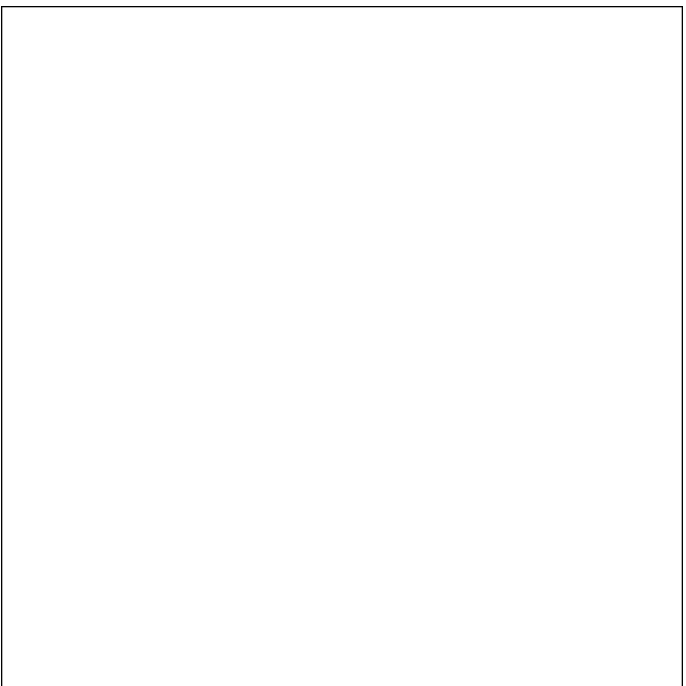


در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ
سلاکن آنجا بود را حفظ کردم. من تا زمانی که به
خواب رفتم، اسم شهر را زمزمه می‌کردم.

مادرم، زهنم به سمت خانه می‌رفت. آیا مادرم
 وای، زهنم به سمت خانه می‌رفت. آیا مادرم
 در حال خواب بود؟ آیا از جرقه‌های من می‌پوشید
 به خواب می‌رفت؟ آیا برادران من می‌دانستند که به
 زهره می‌دهند؟

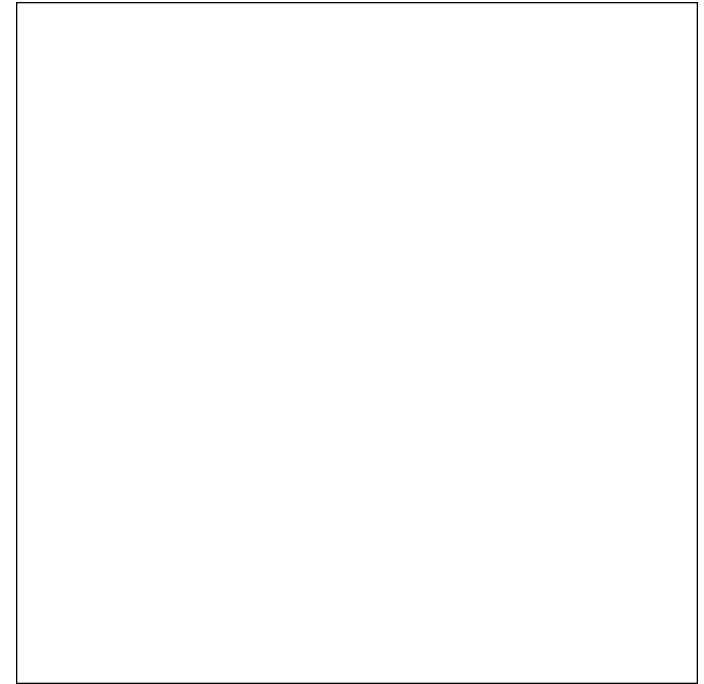


من به بیرون از سرویس نگاه کردم و متوجه شدم
 که دارم از روستایم جدا می‌شوم، جایی که در
 آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک شهر بزرگ
 می‌رفتم.



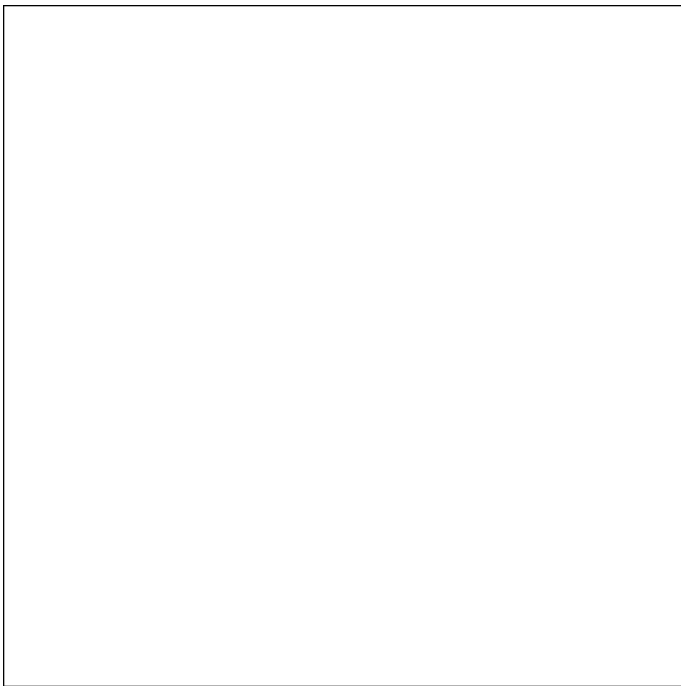


بارگیری کامل شده بود و همه‌ی مسافران نشسته بودند. دست‌فروش‌ها هنوز با زور دنبال راهی برای داخل شدن به سرویس بودند تا کلاهای شان را به مسافران بفروشند. همه‌ی آن‌ها چیغ می‌زدند تا اسلامی چیزهایی که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده‌دار بودند.

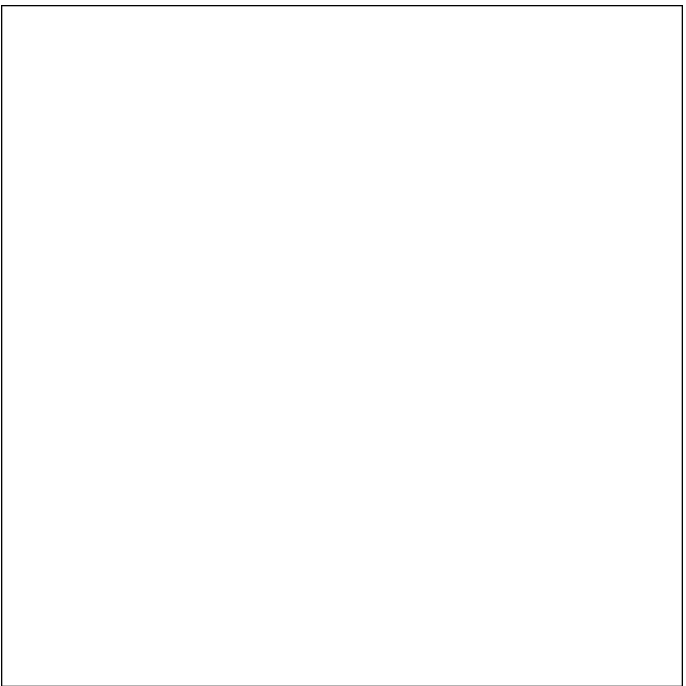


در طول سفر، داخل سرویس بسیار گرم شده بود. من چشم‌هایم را به این امید که به خواب بروم، بستم.

وَقْتِي كَمَا سَرَوْنَا إِسْتِغَاةَ الرَّحْمَنِ الْكَرِيمِ
 إِذْ نَبَّأْنَاهُ بِمَقْعَدِ صَرْحِ عَدْنٍ لَبِثَ لَيْلًا
 مُتَقَدِّمًا مَلْفُوفًا رُجُومًا فَذَرْنَاهُ
 وَمَنْ جَاءَ مِنْكُمْ مِنْهُ مُقِرًّا يَصْخَرُ مِنْكُمْ
 إِنْ يَرَى مِنْكُمْ سَعْيًا وَمَنْ يَمُوتْ مِنْكُمْ
 وَكُنَّ تُجْرَمُونَ

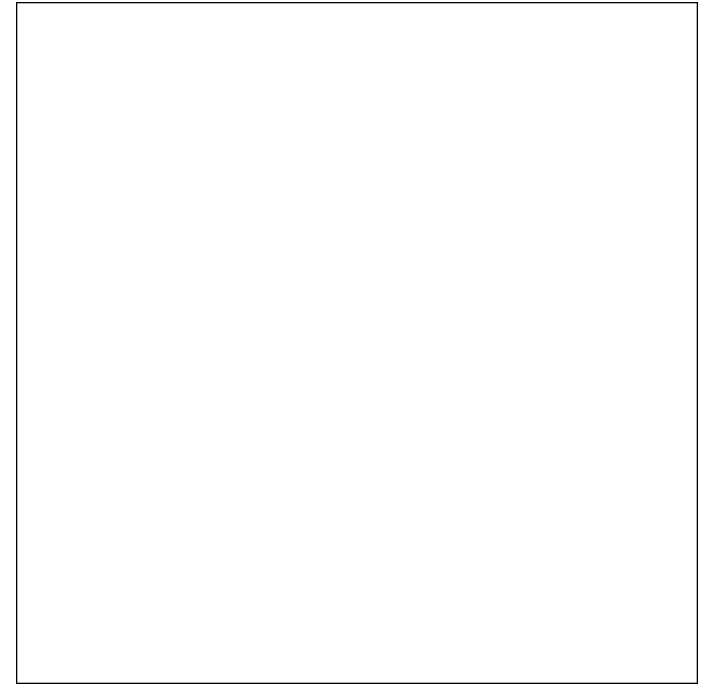


انذکی ز مسد فرآن نوشیدنی خریدند، بقیه
 اندکی ز مسد فرآن نوشیدنی خریدند و شروع به خوردن
 کردند. آن هانی که هیچ بوی نداشتند، مثل من،
 فقط تاشا می کردند.





این فعالیت‌ها با داد زدن راننده، که آن نشانه‌ی این بود که سرویس آماده‌ی حرکت است، قطع می‌شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش‌ها بود که به بیرون بروند.



دستفروش‌ها همدیگر را تپله می‌کردند تا بتوانند راه‌شان را برای پیاده شدن از سرویس پیدا کنند. بعضی‌ها پول مسافران را به آن‌ها پس می‌دادند. بقیه تلاش‌های آخرشان را برای فروختن بیشتر اجناس‌شان می‌کردند.